

## شهروند یا انسان؛ ما اجرای انسان های دیگریم

مصطفی مهرآیین

عنوان سخنرانی من «انسان یا شهروند» است. «ژولیا کریستوا»<sup>۱</sup> در ۱۹۴۱ متولد و در ۱۹۶۶ از بلغارستان وارد فرانسه شد و چون متفکری بود که به تعبیر «رولان بارت»<sup>۲</sup> هر چیزی را که تصور می‌کردیم به پایان آن رسیده‌ایم، او از نو آغاز می‌کند، پس از ورود به فرانسه سؤالاتی طرح کرد که به نظرم می‌توانست پرسش‌های این سمینار نیز باشد. چون زن است می‌پرسد «حالا که به جامعهٔ مردسالار فرانسه آمده‌ام، تکلیف زنانگی من چیست؟ و با این زن بودگی خودم چه کنم؟» چون مهاجر است می‌پرسد «تکلیف بلغاری بودن من با این فرانسوی بودن چیست؟» چون روانکاو است می‌پرسد «تکلیف این میل با عقلی که در جامعه فرانسه حاکم است چیست (نظم نمادین پدرانه با امر نشانه‌ای)؟» چون نویسندهٔ ادبی است و داستان نوشته است و وارد فضای فرانسه آن زمان شده که بیشتر فضای فلسفی است، می‌پرسد «تکلیف ادبیات با فلسفه چیست؟» بعدها که مادر می‌شود، می‌پرسد «تکلیف این مادرانگی با پدرانگی چیست؟» در فضایی بینامتنی این پرسش‌ها را مطرح می‌کند. ما هم اگر بخواهیم چنین سؤالاتی را دربارهٔ وضعیت خودمان طرح کنیم؛ با چنین پرسش‌هایی مواجه می‌شویم؛ از یک سو مسلمانیم ولی در جهانی زندگی می‌کنیم که در آن اسلام وجه غالب نیست؛ پس تکلیف دین ما با این جهان چیست؟ از سوی دیگر ایرانی هستیم و می‌پرسیم تکلیف ایرانی بودن ما با جهانی که ما را عقب افتاده می‌داند چیست؟ تکلیف زبان فارسی با انبوه متون انگلیسی و فرانسه و آلمانی چیست؟ در این جامعهٔ هنوز مردسالار تکلیف ما با حقوق زنان چیست؟ از سوی دیگر افراد خشنی هستیم؛ پس تکلیف ما با جهانی که از صلح و دوستی سخن می‌گوید چیست؟ حتی وقتی می‌خواهیم ازدواج کنیم و به خواستگاری می‌رویم هم جنیفر لوپز می‌خواهیم و هم فاطمهٔ زهرا. به خواستگاری خواهیم که می‌آیند، هم برد پیت می‌خواهیم و هم حضرت علی. در این میانه تکلیف من در این انتخاب‌ها چیست؟ زلزله که می‌آید هم می‌خواهم خانه‌ام ضد زلزله باشد و هم «ان یکاد» به دیوار خانه‌ام آویزان باشد. تکلیف ما با این آشفتگی، با این شورش درونی ما علیه خودمان چیست؟ پولی به ما می‌دهند؛ هم پول را می‌خواهم هم می‌دانم حق من نیست. اینها پرسش‌های بنیادین ماست و چالش‌هایی است که با آن مواجه‌ایم. البته این چالش کم و بیشی است و در زندگی روزمره کوشش کرده‌ایم آن را حل کنیم اما از دیدگاه نظری، این موضوع بنیان دارد و

---

<sup>1</sup> Julia Kristeva

<sup>2</sup> Roland Barthes

مباحثی در این مورد مطرح شده است. من مایلم بنیان این موضوع را مطرح کنم و سرانجام راه‌حل کوچکی نیز پیشنهاد دهم که همانا «گذر از شهروند و رسیدن به مفهوم انسان» است.

مهم‌ترین سؤال کریستوا این بود که «اصل با شهروند است یا با انسان؟» می‌گفت من وارد فرانسه شده‌ام، شهروند فرانسه نیستم اما به هر حال انسانم. کدام یک از اینها به دیگری برتری دارد؟ این مسأله‌ای میان اخلاق و سیاست، و نسبتی میان این دو است. می‌دانیم که کریستوا از یک سو شاگرد «لکان»<sup>۱</sup> بود و از سویی نیز شاگرد «باختین»<sup>۲</sup>. از باختین مفهوم «تکثر» را گرفته است اما می‌کوشد آن را بسط دهد. از این رو بحث‌های کریستوا بحث تکثر نیست، بحث «تنوع» است. تفاوتی هست میان این دو. لکان در پاسخ به سؤال «من کیستم؟» و گذر روانی ما به شکل‌گیری شخصیت سه مرحله را در نظر می‌گرفت: امر واقع، امر خیالی (آینه‌ای) و امر نمادین. اختلاف کریستوا با لکان میان دو مرحله امر خیالی و امر نمادین است که نظر کریستوا با نظر لکان متفاوت می‌شود. به نظر من راه‌حل ما نزد کریستوا است و می‌توانیم با آراء او تا حدی به وضعیت امروز خود پاسخ بدهیم.

امر واقع لکانی، واقعیت نیست؛ گستره هستی است. ما نمی‌دانیم چیست و هنوز به زبان درنیامده است؛ امر نامتناهی. از این رو من همواره گفته‌ام خدا در عقب است نه جلو؛ این نامتناهی پشت سر ماست. به همین دلیل است که ما همواره با تولدمان دغدغه امر نامتناهی داریم نه با دین دار شدنمان. ما به صرف انسان بودن دغدغه امر نامتناهی داریم؛ امری که عقب جا مانده و هنوز به زبان نیامده است. این گستره را لکان فقط به عنوان دنیایی که به زبان نیامده طرح می‌کند؛ نمی‌دانیم چیست، فقط می‌دانیم «چیزی» هست. اما مرحله خیالی و مرحله نمادین دو نکته مهم هویتی دارد؛ کودک در آغوش مادر خود است که برای اولین بار در مقابل خاله‌اش یا جلوی آینه می‌ایستد. به زبان کریستوا نسبت ما با مادر دوگانه است و نسبت ما با زبانمان هم همین است؛ با تنمان، خاکمان. از یک سو می‌خواهیم وابسته به سینه مادر باشیم چون جای آرامش است؛ اصولاً آرامش عشق از نگاه این متفکر آرامش سینه مادر است و آرامش رحم. در رحم مادر حیات هست بدون هیچ کلامی و در سکوت محض بند ناف همه چیز را فراهم می‌کند، اما در عین حال از سینه مادر متنفریم؛ چون اگر وابسته باشیم پس کی مستقلم؟ اگر همیشه وابسته به مادر هستم پس خودم کی‌ام؟ من باید خودم باشم؛ از این رو لکان می‌گفت وقتی نخستین بار جلوی آینه می‌ایستید آینه شما را موجودی یکپارچه و مستقل نشان می‌دهد. از همینجا چیزی در ذهن ما شکل می‌گیرد که موجب می‌شود همواره در آرزوی یکپارچه شدن باشیم. چرا این تضادها را انکار می‌کنیم در حالی که نفس بودن ماست؟ چون آینه نخستین به من نشان داده

---

<sup>1</sup> Jacques Lacan

<sup>2</sup> Mikhail Bakhtin

که موجودی یکپارچه هستم و به من القا کرده تام هستم. از این رو در زندگی نیز همواره به دنبال امر تام و یکپارچه و مطلقیم. کار ایدئولوژی‌ها هم این است که امر تام را بسازند؛ می‌گویند به نزد من بیا چرا که امر تامه نزد من است. از نگاه لکان وقتی خود را در آینه می‌بینیم دو اتفاق رخ می‌دهد:

۱. نخست اینکه **هویت دگربنیاد است**؛ من نمی‌دانستم چه کسی هستم و این آینه بود که به من گفت که هستم. این نخستین ویژگی روانی ماست. هویت دگربنیاد است نه خودبنیاد. هویت نزد من نیست، در جای دیگر است و دیگرانند که به من می‌گویند کی هستم. بعدها این مباحث را کسان دیگری چون ادوارد سعید هم طرح کرده‌اند که به آن نمی‌پردازم.

۲. در اینجاست که دروغ بزرگ شکل می‌گیرد؛ دروغ بزرگی که می‌گوید یک من واحد یکدست یکپارچه متعالی وجود دارد که ما در تمام عمر در آرزوی آنیم و میان این تکثر و کثرت و ناقص بودن در مقابل آن امر متعالی رنج می‌بریم. از نگاه لکان این امر، دروغین و توهم است و واقعیت ندارد.

سپس می‌گفت ما وارد دنیای امر نمادین می‌شویم یا همان دنیای زبان یا دنیای پدرانگی. در آنجا چه اتفاقی می‌افتد؟ در آنجا آن آینه و دگربنیاد بودن زیاد می‌شود؛ زبان یعنی بی‌نهایت آینه، بی‌نهایت پدر. مشکل ما در جامعه این نیست که فقط یک پدر داریم، مشکل اینجاست که بی‌نهایت پدر داریم؛ به هر جا که می‌رویم می‌گویند «تو این هستی»؛ مثلاً شما اگر فوق پرفسور هم باشید اگر در لحظه فرود هواپیما قبل از فرود از جای خود برخیزید، شما را احمق می‌پندارند. در آنجا کسی شما را به پرفسور بودن نمی‌شناسد. در خانه‌ات، پدری، به نزد مادر که می‌روی، فرزنددی. در دانشگاه استادی. در خیابان موقع بوق زدن با لفظ «احمق» مورد خطاب قرار می‌گیری و .... پس ما در دنیای زبان با بی‌نهایت هویت روبه‌روایم؛ وقتی در پایان روز نگاهی بیندازید به اینکه چند بار «تو» خطاب شده‌اید؛ این یعنی «تو». می‌بینید بارها مورد خطاب قرار گرفته‌اید؛ به زبان آلتوسر «استیضاح» شده‌اید و تو را به موقعیت‌های متفاوت دعوت کرده‌اند. از این رو اصولاً هویت از بیخ و بن فروپاشیده است. چیزی به نام «هویت یکدست» نداریم. «خودت را بشناس» اشتباه بزرگ سقراطی بود (اهمیت دادن به شناخت). اهمیت دادن به «شناخت» که در کانت و دکارت و هگل هم هست، موجب شده پرسش «وجود» به حاشیه رانده شده و پرسش «شناخت» جایگزین آن شود. ما هم چون در عالم شناخت هستیم، تصور می‌کنیم انسان عاقل یگانه یکدست یکپارچه توانمند وجود دارد. نه! ما از همان ابتدا موجود فروپاشیده متکثریم. چون هویت ما اینگونه و دگربنیاد است و چون در زندگی اجتماعی هستیم این دگربنیاد بودن دائماً متنوع است. به همین دلیل هم هست وقتی در اوج این تکثر، عاشق می‌شوید، عشق برای شما خوشایند است. گویی کسی پیدا شده که همچون آن آینه نخستین شما را یکدست می‌کند؛ یکبار دیگر به شما

وحدت می‌بخشد تا تکرار را از یاد ببرید. رخدادهای عشق باعث می‌شود به وحدت و یکپارچگی دست پیدا کنید. من حتی از این هم فراتر می‌روم و می‌گویم مدیتیشن عصر جدید همین غذا خوردن و رستوران رفتن و خوابیدن است. زیرا فرصتی است برای اینکه جامعه و تکرار را رها کند. مدیتیشن عصر جدید گپ زدن‌های بی‌خیالانه درون‌پارتی‌هاست. این مدیتیشن‌های عصر جدید با من چه می‌کنند؟ مثل خدا بر من ظاهر می‌شوند؛ چون کاری که خدا با ما می‌کند همین است و ما را در جهان متکثر امروز یکدست می‌کند.

به سخن کریستوا بازگردیم. او می‌گفت وقتی تو در آغوش مادرت ایستاده‌ای و خودت را در آینه می‌بینی، تنها خودت را ندیده‌ای؛ بلکه خودت را در آغوش مادرت می‌بینی، پس ما فقط دنیای زبان را تجربه نمی‌کنیم. فقط وارد دنیای پدرانگی و عقل دنیای نمادین نمی‌شویم؛ بلکه «مادر» نیز با ما هست. «میل» و «نیروی تن» نیز هست؛ مهم‌تر از همه نیروی مادر، نیروی دین، نیروی خدا، نیروی خرافات و نیروی طبیعت نیز هست. قصه‌ای است که هم مولوی ذکر کرده هم فروید آن را آورده؛ تصور کنید کسی سوار بر شتری است. وجود ما سوار بر شتر است و این عقلانیت ما سوار بر جسم رو به هدفی دارد و می‌خواهد به معشوقش برسد. اما فرزند شتر پشت سر اوست. همینکه شما به خواب بروید، شتر به سمت فرزندش باز می‌گردد. وجود انسان گرفتار در این دوگانگی است. ما وارد دنیای زبان عقلانی یا پدر می‌شویم، اما مادر یا امر نشانه‌ای نیز با ما می‌آید. از زبان کریستوا اگر بگوییم در مقابل این آینه مادر نیز با ما هست، بنابراین ما فقط وارد دنیای پدرانگی نمی‌شویم؛ بلکه از تکرار پدرانگی به تنوع گذر می‌کنیم. فقط پدر نیست، تنوع است؛ هم عقل است و هم میل. هم عقلانیت فلسفی هست و هم ناعقلانیت ادبیات. هم ریاضی و منطق هست و هم شعر وجود دارد. خود کریستوا هم می‌گفت که تیپ ایده‌آل امر نشانه‌ای یا میل، «شعر» است. تیپ ایده‌آل امر عقلانی منطق یا ریاضی یا فلسفه است. در واقع این دو در نسبت با یکدیگرند و از نگاه کریستوا این نه تنها بد نیست؛ اتفاقاً این یعنی «شادی». کریستوا می‌گفت «موجود متنوع شادترین موجود عالم است» و روان ما به شکل طبیعی ترکیبی از میل و عقل است. زبان ما هم همین است. فضای گفتمانی ما نیز همین است. به همین دلیل بودن اندیشه شریعتی در جامعه ما در کنار اندیشه آگامبن نه تنها مشکلی نیست بلکه نشاندهنده اوج لطافت و خوبی جامعه است. بودن متفکران متفاوت و گشودگی ما بر یکدیگر در عالم گفتگوی بیرونی هیچ مشکلی ایجاد نکرده؛ مشکل ما این است که ما این تنوع را به رسمیت نمی‌شناسیم و هنوز در توهم آینه یکپارچه به سر می‌بریم. این تنوع عین زندگی انسانی است.

البته کریستوا باز یک مرحله فراتر می‌رود و این همان راه‌حلی است که می‌خواهم از زبان کریستوا مطرح کنم. او می‌گوید باید از آن گفتگوی بیرونی که میان این نظام‌ها و گفتمان‌های معنایی متفاوت هست، به گفتگوی درونی گذر کرد. می‌گوید من وقتی به جامعه فرانسه آمدم یک غریبه و بیگانه بودم و سؤال این بود

که من انسانم یا شهروند؟ چون نظم سیاسی اینطور تعریف می‌شود که ما ایرانی هستیم به این دلیل که با خارجی‌ها متفاوتیم. اما وقتی خارجی وارد جامعه ایران می‌شود، می‌گوید آنچه در بیرون مرا متمایز می‌کند الآن در درون من است و آن گسست را هم اکنون در من ایجاد کرده است. کریستوا می‌گفت باید «بیگانه‌های بیرون» را به درون آورد و به «بیگانه‌های درون» تبدیل کرد. راهش کجاست؟ در ادبیات. ادبیات از جنس گفتگوی بیرونی و فلسفه نیست. ادبیات از جنس جامعه‌شناسی و روانشناسی نیست. چرا کریستوا تا این حد بر ادبیات تأکید دارد؟ چون می‌گفت عاشق‌ترین موجودات عالم داستان نویسانند و عاشق‌ترین موجودات عالم داستان‌خوان‌ها هستند. شاید شما احساس کنید این سخن مقداری زیبایی‌شناسانه است. نقدی را هم که می‌توان به آن داشت در ادامه بیان خواهم کرد. می‌گفت وقتی تو داستان می‌نویسی تمام شخصیت‌ها را باید خودت خلق کنی؛ یک جا دزد باشی، جای دیگر استاد و باز جای دیگر پلیس. یک جا زن باشی، جای دیگر کودک و در نهایت تمام اینها را تو مینویسی و خلق می‌کنی؛ پس تمام بیگانه‌ها در تو هستند و از طریق زبان و ذهن و داستان تو اجرا می‌شوند. «ما اجرای انسان‌های دیگریم». ما اجرای انسان‌های دیگریم وقتی ادبیات می‌خوانیم و می‌نویسیم. در داستان خواندن هم همین است؛ تمام شخصیت‌های ادبیات داستانی خود تو هستند. به همین دلیل است که «یوسا<sup>۱</sup>» در کتاب «چرا ادبیات» می‌گوید تنها راه نجات ما ادبیات است. «رورتی<sup>۲</sup>» در «سه الگوی رستگاری» می‌گوید: دین ته کشیده، علم هم ته کشیده و راه نجات ما در ادبیات است. ما در دنیای ادبیات با انسان‌هایی ناشناخته پیوندی شناختی داریم. آرزوها و آرمان‌های آن‌ها را می‌فهمیم و می‌دانیم چرا دزد، دزد است و من بالقوه دزدم. از این رو به نظرم این تنوع کاملاً مثبت است. من همیشه گفته‌ام بزرگی انقلاب ایران و بزرگ‌ترین خطای جمهوری اسلامی پس از انقلاب اینجا بود؛ بزرگی انقلاب ایران شکل گرفتن گفتگوی درونی و گفتگوی بیرونی میان افراد جامعه بود. این گفت‌وگو در رخداد انقلاب ممکن شده بود. فهم ما از خودمان، دین‌مان، تن‌مان، فرهنگ‌مان و همه چیز را تغییر داد و به همین دلیل ما انسان شده بودیم و شهروند ایران نبودیم. اما بزرگ‌ترین اشتباه جمهوری اسلامی بستن دنیای گفتمانی ما بود؛ ترس از متفکر، ترس از زبان، ترس از انسان متکثر. هیچ اشکالی ندارد دانشجوی تو نماز نخواند، از فلسفه سخن بگوید، عاشق هم بشود، در کلاست هم بنشیند، تو را هم نقد بکند و در عین حال گاه‌گاهی هم به مسجد دانشگاه سر بزند. ولی ما ترسیدیم. ما از انسان بودن ترسیدیم. انسان بودن را یافته بودیم و داشتیم اما ترسیدیم و از دستش دادیم. به همین دلیل است که من می‌گویم راه‌حل مشکلات ما در جلو نیست، در عقب و پشت

---

<sup>1</sup> Mario Vargas Llosa

<sup>2</sup> Richard Rorty

سر است و جا مانده است. در اینجا گذری می‌زنم به «آگامبن»<sup>۱</sup> که به زعم من یکی از بزرگ‌ترین متفکران عالم است. (کتاب رخداد بزرگی است که ما را انسان می‌کند).

آگامبن می‌گفت مشکل ایده کریستوا در این است که وقتی ما به انسان متکثر و حتی به نظر کریستوا فراتر رفته و به انسان متنوع تبدیل می‌شویم، سیاست وارد عمل شده و در اخلاق را گِل می‌گیرد و وضعیتی استثنایی می‌سازد؛ یعنی هر جا که خواستند تنوع را کنار گذاشتند و به خاطر شرایط استثنایی (مثل جنگ، درگیری با آمریکا، درگیری با جهان و ...) مانع این تکثر و تنوع شدند. به بهانه‌های متفاوت وضعیت استثنایی ساختند. پیوندی که میان اندیشه و زندگی ما ایجاد شده بود دوباره دستخوش شکاف و جدایی شد، پیوندی که میان ما و جهان بود، پیوندی که میان ما و زندگی متنوع بود. در این میان چه چیزی خلق شد؟ به زبان آگامبن «زندگی عریان»؛ زندگی‌ای که ذیل قانون است، اما قانونش از تو حمایت نمی‌کند. تو این تنوع را می‌فهمی و ذیل این قانون هستی، قدرت هم آن را می‌فهمد اما با تعطیل کردن آن به تو ظلم می‌کند و حصر می‌سازد و این همان غلط بزرگ یا اشتباه بزرگ است. من همواره گفته‌ام که حصر، حصر آدم‌ها نیست بلکه کلیت جامعه ما در حصر است؛ چون در را به روی این ماجرا گفتگوی درونی و بیرون بسته است و اجازه نمی‌دهد آن نشاط و شادی و سرپیچی که کریستوا از آن سخن می‌گفت، شکل بگیرد. جامعه‌ای که سرپیچی در آن ناممکن شود، افسرده است و ما الآن به جای سخن از هویت ملی باید از افسردگی ملی سخن بگوییم. مشکل ما هویت ملی نیست، مشکل افسردگی ملی است. یعنی نیروی هویت در جامعه ما مضمحل شده و به مرحله قبل از زبان بازگشته‌ایم، در دنیای امر واقع.

پرسش و پاسخ:

۱. من وظیفه دارم به عنوان یک انسان به زبان مادریم که مثلاً ترکی است سخن بگویم. از سوی دیگر زبان دینی‌ام عربی است، باز زبان ملی‌ام فارسی است. زبان جامعه بین‌المللی انگلیسی است. باید ۴ زبان بدانم تا بتوانم انسانی عادی باشم. در این میان چه کسی باید این جریان را هدایت کند. آنچه سخنرانان مطرح می‌کنند تنها در سطح کلام است. چه کسی باید هدایت کند و راهنما باشد و مردم را به سمت درست سوق دهد؟

پاسخ مهرآیین: شما به صورت ساختاری مورد لطف خدا قرار گرفتید که هم ترکید، هم عربید، هم ایرانی هستید و هم باید در جهان امروز انگلیسی بدانید. بزرگ‌ترین لطف تاریخ به جامعه ایران شده که در معرض این تنوع قرار گرفته است، منتها کسی قدر این موقعیت را متوجه نیست. ما در یکی از

---

<sup>1</sup> Giorgio Agamben

بهترین شرایط تاریخی دوران خود هستیم. کافی است این تنوع را به رسمیت بشناسیم؛ با دانستن و داشتن این چهارگانگی زبانی هم موجود متنوعی هستی، هم متکثری، هم اینکه به نظرم شهروند نیستی و انسانی. گابریل مارسل در تعریف انسان جمله ساده‌ای دارد «انسان بودن یعنی توانایی این را داشته باشی که دائماً دیگران را تو خطاب کنی». و اولین نتیجه این ماجرا این است که خودت را هم «تو» خطاب خواهند کرد. اگر شما ترکی و عربی و انگلیسی و فارسی را می‌دانید، یعنی می‌توانید هر چهار تایی این اقوام را «تو» خطاب کنید و با آنها گفتگو کنید. به محضر آنها بروید و به محضر شما بیایند (البته با نسبت‌های متفاوت دانش زبانی). و این است که ما انسان بودنمان را بارها برای یکدیگر تکرار می‌کنیم. مشکل شما در جایی است که از قبل به من گفته شده درباره آن سخن نگویم؛ بنابراین از باز کردن مسأله معذورم.

پرسش مجدد: الان در این مملکت زن‌ها ۴۰ سال تلاش کرده‌اند مثل مردان باشند، الان از پس گذر این سال‌ها متوجه شده‌اند که مردان هم هیچ نیستند. کسی را با لفظ «آقا» مورد خطاب قرار دادند. وقتی برگشت گفتند تو را با دیگری اشتباه گرفته‌ایم. به گریه افتاد. دلیل گریه‌اش را پرسیدند، گفت بالاخره یک نفر ما را «آقا» خطاب کرد که او هم منکر شد؛ موضوع این است؛ پرسش اینجاست که ما چه کسی هستیم و چگونه هستیم؟ چه کسی باید این را به ما بگوید؛ اساتید دانشگاه، جامعه شناسان، مسئولین مملکتی...؟

ادامه پاسخ: شما همه اینها باش؛ هم مرد باش، هم زن باش. من همواره گفته‌ام راه نجات ما پیوند میان جنوب و اصفهان است. اگر مثلاً اصفهان را نماد عقلانیت اقتصادی بگیریم، من بوشهری نماد عشقم؛ چون من در جنوب گشودگی‌ای در وجود هست که در اصفهان نیست. شما هم هر دو باش؛ هم مرد باش و هم زن باش، چون بخش مهمی از وجود ما آغوش مادر ماست. شما نیازی به هدایت شدن ندارید چرا که هدایت شده هستید! جهان این هدایت را برای شما ممکن کرده است. چرا متوجه قدر جهان نیستید؟ ما در عصری هستیم که تمام لطف خداوند به جهان عارض شده اما مشکل اینجاست که یا یک تیپ نظام سیاسی است که این وضعیت را انکار می‌کند تا کلیت خاص خود را بسازد و می‌گوید آینه نزد من است، پس تو خود را در آینه من بین؛ یا گروه‌های خردی مانند داعش پیدا می‌شوند که می‌گویند آینه نزد ماست. مشکل اینهاست؛ این کلیت‌سازی‌های دروغین و این ایدئولوژی‌های دروغین است که تصور می‌کنند باید کلیت بسازند. البته مکانیسم عمل این ایدئولوژی‌های دروغین مبتنی بر روان ما در مرحله امر خیالی است؛ یعنی روان ما گرایش عجیبی دارد به کلیت. روان ما نمی‌تواند تکثر را بپذیرد اگرچه بسیار از تکثر سخن می‌گوید. ما به شدت

موجودات مستبدی هستیم؛ از نظر روانی مستبدیم. از این روست که فمینیستی مانند «چودری» می‌گوید ظلم به زنان از اجتماع ممکن نمی‌شود، بلکه ظلم به زنان در آغازِ روان ما ممکن شده است؛ چرا که اصولاً روان ما عاشق مردانگی است. روان ما چه زن و چه مرد، آینه‌محور و خواهان کلیت است و قدرت تام می‌خواهد. به همین دلیل است که زنان ما تمایل دارند شبیه مردان باشند. این مشکل روانی ماست نه مشکل اجتماعی. پس نسبتی هست میان روان ما با این ایدئولوژی‌ها. این فرآیند باید گسسته شود. کجا امکان این گسست فراهم می‌شود؟ راه‌حل امثال کریستوا و رورتی در ادبیات است. آگامبن راه‌حل را در گذشته می‌دانست، اما نه زنده کردن گذشته و گذشته پرستی. می‌گفت امید یعنی آنچه در عقب جا مانده است. یعنی صداها، بسیاری در تاریخ بشر هست که شنیده نشده. بنابراین باید تاریخ را بخوانیم و از نو آن صداها را بشنویم و یکبار دیگر خود را بازخوانی کنیم. یا در نمونه دیگری «بنیامین» می‌گفت: «امر ناتمام». بنیامین خود نیز زندگی ناتمامی داشت. او عاشق امر ناتمام بود. چرا؟ چون «ناتمامی بالقوگی آغاز تازه است». راه ما این است که به گذشته تاریخ خودمان برگردیم؛ مشروطه را بازخوانی کنیم؛ انقلاب ایران را بازخوانی کنیم. البته منظورم وجوه انسانی اینهاست در جایی که از شهروند به انسان گذر کرده است. آن امیدها را دوباره زنده کنیم و وضعیت امروزمان را در آینه آن بازخوانی کنیم. این امر ممکن هست، اما مشکل در ایدئولوژی‌های کلیت‌ساز است؛ چه از آن جنس ایدئولوژی‌ها که مثلاً مرا تهدید کرده‌اند سخن نگویم که جمهوری اسلامی است چه از آن جنس که مثلاً در عملکرد داعش می‌بینیم و همین طور خود ماها در زندگی خانوادگی مان. مگر ما در زندگی خانوادگی کم مستبدیم؟!

۲. به نظرم مباحثی که آگامبن و مانند او طرح می‌کنند همه بر شانه‌های هایدگر سوار است. زبان فقط امکان گفتگو نیست؛ ما می‌توانیم با هم غذا بخوریم، با هم فوتبال بازی کنیم و ... در گفتگو هم زبان فقط ادبیات نیست و ما هم زبان را تنها برای ادبیات به کار نمی‌بریم. ادبیات نوعی چرخیدن در واژه است در حالیکه زندگی خیلی به واژه نیاز ندارد. زمانی هم که «دیالوگ میان فرهنگ‌ها» مطرح شد، دیدیم دیالوگ ممکن نیست چون در دیالوگ با واژگان سر و کار داریم اما زندگی خیلی نیازی به واژه ندارد. در اینجا است که ما دچار زبان می‌شویم؛ زبان هم نه فقط در آنجا که empathy دارد. زبان چه در شکل فلسفی چه ادبی و چه در شکل موسیقایی با عناصر سرکوب همراه است. آغاز زندگی چندان به زبان نیاز ندارد. اینها فرم‌های روابط وجودی انسان است که لزوماً به زبان و ادبیات نیاز ندارد...



پاسخ: آقای دکتر نکته همینجاست که اتفاقا اینها که برشمردید ادبیات است؛ اساسا فرق ادبیات با فلسفه در همین جاست. ادبیات زندگی است و تنها بحث کلام نیست. شما وقتی داستان می‌خوانید، درواقع زندگی را می‌خوانید. نکته دیگر اینکه اتفاقا آگامبن به شدت ضدهایدگر است و اصلا هایدگری نیست. چرا؟ زیرا هر گونه هستی‌شناسی که مبتنی بر امر متعالی واحد و یکدست استوار باشد، اصولا هستی‌شناسی ضدمدرنی است. امثال آگامبن مدافعان تکثرنه مدافعان وحدت، اما هایدگر و همینطور هگل در نهایت به وحدت بازمی‌گردند.

اما نکته‌ای که در مورد ادبیات مطرح کردید، در پاسخ باید بگویم ادبیات یعنی زندگی و زندگی یعنی ادبیات. این دو یکی هستند. گرایش من در جامعه‌شناسی مبتنی بر پدیدارشناسی است و اصولا معتقدم زندگی یعنی همین امور روزمره مانند غذا خوردن و .. که بیشتر اشاره کردم مدیتیشن دنیای امروز است. ادبیات ساحت نمادینی است که به بالاترین سطح ممکن، زندگی را در زبان ممکن می‌کند؛ بالاترین سطح ممکن. فلسفه زندگی را در زبان ممکن نمی‌کند.

ادامه پرسش: ... الان بحث من قومی و فلسفی است. بسیاری کسان سعی کرده‌اند از هایدگر عبور کنند اما نتوانسته‌اند؛ همانطور که فوکو تلاش می‌کرد با هگل مبارزه کند اما در نهایت گفت من هر بار که هگل را رها می‌کنم از پنجره باز می‌گردد. بحث من در حال حاضر سخن گفتن از آگامبن و دیدگاه آگامبن نیست و نمی‌خواهم بگویم آگامبن مهم هست یا نه. بحث این است که ما پرسش‌های خودمان را با متن‌های اصلی گره بزنیم و به تدریج ورژن‌هایی از آگامبن ایرانی داشته باشیم؛ مثلا آقای مهرآیین آگامبن ایرانی باشد. یا مثلا من روایت هگلی یا کانتی ایرانی داشته باشم.

ادامه پاسخ: دقیقا مسأله من همینجاست آقای دکتر. من نمی‌خواهم شهروند ایران باشم. می‌خواهم انسان باشم. چرا شما دوباره به مفهوم ایرانی و شهروند و زبان فارسی باز می‌گردید؟ جهان امروز دیگر جهان سخن گفتن از این امور نیست. جهان امروز جهان انسان است. کشتن یک آمریکایی یا یک افغانی برای من به همان اندازه دردناک است که کشتن یک بوشهری همشهری خودم. نیازی نیست آگامبن ایرانی بسازیم. مهم این است که در همینجا در باب آگامبن گفت‌وگو کنیم. نیازی نیست حتما در ایتالیا باشیم تا از او سخن بگوییم. در همینجا هم از آگامبن سخن می‌گوییم، هم از مولوی و مشکلی هم وجود ندارد. همانطور که آگامبن برای احیای فلسفه خود به عصر مسیحیت باز می‌گردد؛ چون معتقد است یکی از منابع غنی فلسفه دنیای غرب دنیای مسیحیت است. ما هم به جای اینکه انتخاب کنیم درباره محله خود سخن بگوییم یا درباره فرانسه؛ از هر دو سخن بگوییم اگر توان داریم. مشکل ما فراتر از این‌هاست؛ چرا که دچار نوعی خودبینی عجیب هم هستیم. ما در سطح

کلاس اول فلسفه نیستیم، اما می‌خواهیم همه را انکار کنیم و فلسفه خاص خود را بسازیم. کدام فلسفه آقای دکتر؟ کدام اندیشه؟ چرا مفهومی دروغین از هویت ایرانی ساخته‌ایم؟ مدام از فلسفه ایرانی - اسلامی سخن می‌گوییم. من بارها گفته‌ام اگر کسی یک گزاره به من بگوید که بتواند ادعا کند از فلسفه اسلامی یا جامعه‌شناسی ایرانی است، من یک قبر می‌کنم و خودم را دفن می‌کنم؛ حتی فقط یک گزاره. پس بهتر است حالا که ارتباطی ایجاد شده، حالا که جهان، جهان ارتباط و نزدیکی است، جهان انسان بودن است نه شهروند بودن. حالا که به لطف خدا یا به لطف تاریخ یا به لطف طبیعت یا هر چیز دیگر، در پس جهانی بزرگ قرار گرفته‌ایم که نامش «غرب» است. باز به لطف خدا یا به لطف طبیعت در پس فرهنگی بزرگ قرار گرفته‌ایم که نامش «اسلام» است و حالا که پایان این دو شده آغاز ما. اینها خدمات خوبی به ما می‌دهند و حال که بر سر این سفره نشسته‌ایم، از این سفره بخوریم. من اینقدر که در درونم با هائیده و شریعتی بزرگ شده‌ام، همانقدر هم با کریستوا و آگامبن بزرگ شده‌ام و بسط وجودی پیدا کرده‌ام. دلیلی وجود ندارد که عاشق خاک بوشهر باشم. من ۱۷ ساله بودم که به تهران آمدم و در ۲۴ سال گذشته ۱۰ ساعت هم با پدرم سخن نگفته‌ام، ولی صدها ساعت با دانشجویانم سخن گفته‌ام. چرا باید غصه پدرم را بخورم؟ پدرم در درون من است. الآن امکان گفتگو با دانشجویانم را دارم. نمی‌دانم چرا انکار می‌کنیم؟ الآن امکان خوبی برای گفتگوی انسانی فراهم شده است؛ هم درونی و هم بیرونی. این گفتمان‌های استبدادی هویت ملی، زبان ملی، شخصیت ملی و .. را کنار بگذاریم، چون اینها دشمنی و خشونت ساخته است. صلح در مقابل جنگ نیست آقای دکتر. بگذارید اندکی به سمت بودیسم و نگاه آسیای شرقی برویم؛ صلح یعنی «گفتگو در درون». صلح برای این نیست که کسی با من نجنگد، برای این است که من بتوانم بی‌دغدغه بنشینم و از زندگی لذت ببرم. صلح یعنی آشتی درون. قرار نیست با تمام دنیا در ارتباط باشم. با همین حداقل‌ها جهان بزرگی برای خودم ساخته‌ام. باغ برون ما خرابه است، حداقل در عالم گفت‌وگو باغ درون را آباد کنیم. همان جمله آقای ملکیان را می‌گویم و بحث را تمام می‌کنم؛ اگر کل آثار فرهنگی خراب شود، برای من در مقایسه با سیلی خوردن یک انسان مهم نیست. از نظر من سیلی خوردن آن انسان مهم است نه خراب شدن آن آثار؛ مگر اینکه آن آثار بتوانند مانع از سیلی خوردن آن فرد شوند. از این رو سختم این است که باید از شهروند به انسان گذر کنیم.